

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند. خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت مادی و معنوی شما خواهد بود.



www.parvizshahbazi.com

گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

(۱) جَنَّتِي كَرْد جِهَان رَا زِ شِكْرِ خَنْدِيدِن
آن كِه آمُوخت مَرَا هَمچُو سَرَرِ خَنْدِيدِن

(۲) گرچه من خود زِ عَدَمِ دِلْخُوشِ وِ خَنْدَانِ زَادَم
عَشَقِ آمُوخت مَرَا، شَكْلِ دِگَرِ خَنْدِيدِن

(۳) بی جِگَرِ داد مَرَا شَهْ دِلِ چُونِ خُورَشِيدِي
تا نِمَايِمِ هَمه رَا بِي زِ جِگَرِ خَنْدِيدِن

(۴) به صَدَفِ مَائِمِ، خَنْدَمِ چُو مَرَا دَرِشِكَنْدِن.
كار خَامَانِ بُوَدِ از فَتْحِ وِ ظَفَرِ خَنْدِيدِن

(۵) يَكِ شَبِ آمَدِ به وُتَاقِ مَنِ وِ آمُوخت مَرَا
جانِ هَرِ صُبْحِ وِ سَحَرِ، هَمچُو سَحَرِ خَنْدِيدِن

(۶) گَرِ تُرُشِ رُويِ چُو اَبَرَمِ، زِ دَرُونِ خَنْدَانِمِ
عَادَتِ بَرَقِ بُوَدِ وَقْتِ مَطَرِ خَنْدِيدِن

(۷) چُونِ به كُورِهِ گُذَرِي، خُوشِ به زَرِ سُرُخِ نِگَرِ
تا در آتَشِ تُو بِيِنِي زِ حَجَرِ خَنْدِيدِن

(۸) زَرِ در آتَشِ چُو بَخَنْدِيدِ، تُو رَا مِي گُويَدِ
گَرِنِه قَلْبِي بِنِمَا وَقْتِ صَرَرِ خَنْدِيدِن

(۹) گَرِ تُو مِيرِ اَجَلِي، از اَجَلِ آمُوزِ گُنُو
بَرِ شَهِ عَارِيَتِ وِ تَاجِ وِ كَمَرِ خَنْدِيدِن

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

(۱۰) وَرْ تُو عِيسَى صِفَتَى خَوَاجَه دَرْآموز ازو
بِرْ عَمِّ شَهوت و بر ماده و نَرْ خندیدن

(۱۱) وَرْ دَمَى مدرسهٔ أَحْمَدِ اُمَى دیدی
رو، حَلَّاسْتَتِ بَرِ فَضْلٍ و هُنر خندیدن

(۱۲) ای مَنَجِّمِ اِگَرْتِ شَقِّ قَمَرِ باور شد
بایدت بر خود و بر شَمَسِ و قَمَرِ خندیدن

(۱۳) هَمچو غُنچه تو نَهانُ خَند و مَكْنِ هَمچو نَبات
وقتِ اِشْکوفه به بالایِ شَجَرِ خندیدن

با سلام و احوال‌پرسی

برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۸۹ از دیوان‌شمس مولانا شروع می‌کنم.

غزل اصلی - بیت اول:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

جَنَّتِ کرد جهان را ز شِگَرِ خندیدن
آنکه آموخت مرا هَمچو شَرَرِ خندیدن

پس مولانا امروز به ما می‌گوید که: آن‌که به من یاد داد چه‌طور مثل آتش بخندم، شَرَرِ یعنی آتش، به من یاد داد چه‌طور شِگَرِ خنده بکنم و از این شِگَرِ خندیدن من، جهان برای من بهشت شد.

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

همین طور که می‌دانید آتش وقتی هیزم‌هایش را می‌سوزاند، صدای جَرَقَه و شعله آتش شبیه خنده آتش است. جَرَقَه، صدای خنده‌اش است و شعله هم خنده‌اش است، و درعین حال که می‌خندد، هیزم‌ها را هم می‌سوزاند. هیزم‌های ما، هم‌هویت‌شدگی‌های ما هستند. مولانا می‌گوید که: به ما یاد داده‌اند، کمالین که در پایین اشاره می‌کند.

غزل اصلی - بیت پنجم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

یک شب آمد به وُثاقِ من و آموخت مرا
جانِ هر صُبح و سَحَر همچو سَحَرِ خندیدن

یعنی یک شب آمد به اِثاقِ من، وُثاق یعنی اُتاق، و به من یاد داد.

یعنی به من یاد داد یا یادآوری کرد که من شبیه جان هر صبح و سحر هستم. و جان هر صبح و سحری وقتی زنده می‌شود آفتاب طلوع می‌کند. پس ما هم یاد گرفته‌ایم در طول تکامل‌مان، که مثل جان هر صبحی بدمیم و از این دمیدن خورشیدمان نمایان می‌شود و شروع به درخشیدن می‌کند و شادی و خِرَد در تَن و ذهن ما دمیده می‌شود و در جهان هم پخش می‌شود و به‌همین دلیل است که مولانا می‌گوید:

غزل اصلی - بیت دوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
عشق آموخت مرا، شکلِ دگر خندیدن

پس ذات من شادی است، عشق است، زیبایی است، آرامش است.

«گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم»

گنج حضور

یعنی وقتی از عدم زاده شدم، از نیستی، از آن فضای همه امکانات، از فضای حضور، از لامکان زاده شدم، که هر لحظه از آن جا من برمی‌خیزم، آن جوهری که از آن جا می‌آید شادی است.

ولی می‌گوید: عشق به من یاد داد که یک شکل دیگری بخندم. پس اول ما به خودمان یادآوری می‌کنیم که؛ ذات من شادی است و علاوه بر این که ذات من شادی است، من اصلاً دل خوش هستم. دل خوش و خندان زادم، دیگر از این ساده‌تر و روشن‌تر نمی‌شود گفت. اما یک حالت دیگری پیش آمد. یک تبدیل دیگری در من به وجود آمد که داننده و بیننده و شناسنده؛ درعین حال که آن شادی اولیه را داشت از این شادی کردن هم آگاه بود. این عشق است. عشق یعنی ما تبدیل به بیننده‌ای شده‌ایم که به وسیله ذهن مان دیگر نمی‌بینیم، بلکه ذهن مان را هم می‌بینیم. باز هم می‌رسیم به دوتا فضا، به‌طور همزمان، شما دارید.

پس بنابراین ما به‌صورت این "intelligence" و شعور و بینایی و شناسایی، هوشیاری، از عدم برمی‌خیزیم. ولی درعین حال در ما انسان‌ها این تکامل به وجود آمده که یکتایی و وحدت را حس کنیم. حالا این شناسنده و شعور و هوشیاری عاشق خودش است و عاشق خودش در هر چیز و هر کسی است و این بیننده خودش را در هر چیز و هر کسی می‌تواند ببیند. بنابراین در ما انسان، آن مسأله غامضی که به وجود آمده بود حل می‌شود. آن مسأله غامض این بود که ما به‌صورت فرم و نقش از آن فضا برمی‌خاستیم، یعنی وقتی از عدم برمی‌خیزیم، اگر هم‌هویت با ذهن باشیم و از فضای عشقی بی‌خبر باشیم به‌صورت یک نقش ذهنی برمی‌خیزیم. نقش ذهنی فرم است، نقش است. بنابر قانون جاذبه که هر چیزی به هم‌نوع و شبیه خودش جذب می‌شود.

فرم؛ می‌خواهد فرم را بر بی‌انگیزد و فرم را تقویت کند. بنابراین وقتی ما به‌صورت من‌ذهنی که در این جا اسم آن را "شه عاریت" گذاشت. گفت: اگر تو میرِ اَجَل هستی؟ که هستیم؟ میرِ اَجَل یعنی پادشاه مرگ، بنابراین اصل ما مرگ نمی‌شناسد، پادشاه اَجَل هستی، امیر اَجَل هستی، گر تو میرِ اَجَلی، از اَجَل همین الان یاد بگیر که تو مُردنی نیستی. بنابراین به شاه عاریت و این سیستم دویی، ماده و نری و هم‌چنین به تاج و کمر شاه عاریت تو بخند. به هر چیزی که مُردنی هست تو بخند. آن‌ها هیزم‌های تو هستند. تو یاد گرفته‌ای مثل آتش بخندی.

ولی امروز ما متوجه می‌شویم که خیلی از مردم دنیا یا حتی برخی از بینندگان این برنامه که در ابتدای راه هستند، وقتی هیزم‌هایشان را می‌سوزانند، بسیار ناراحت می‌شوند. امروز مولانا یک معنای دیگری را برای ما باز می‌کند و بعد از این ما اگر به‌صورت آتش هیزم‌های مان را می‌سوزانیم دیگر ناراحت نمی‌شویم. و علت این‌که من در هر جلسه یک غزل از مولانا و بخش

کوچکی از مثنوی می‌خوانم همین است که؛ ما از بزرگان یاد بگیریم که اشتباه نکنیم، بی‌راهه نرویم. چون هر اشتباه و انحرافی در راه پنج، شش‌سال، ده‌سال گاهی اوقات هفتادسال از زندگی ما را تلف می‌کند. ما می‌خواهیم هر چه زودتر متوجه بشویم که این شه عاریت این‌طوری که ما به جهان مادی چسبیده‌ایم و حرص می‌ورزیم و من درست کرده‌ایم، این زندگی‌زا نیست.

پس اول یاد می‌گیریم که شادی و خندیدن در ذات ماست و اصل است. خُب؛ از این جا برای ما یک تشخیص می‌آید که، هر رفتاری که در آن شادی وجود ندارد، هماهنگ با اصل ما نیست و ما از آن راه برمی‌گردیم. هر راهی که ترس در آن وجود دارد راه ما نیست، هر راهی که خشم در آن وجود دارد، راه ما نیست، هر راهی که رنجش و خشم و انتقام‌جویی در آن وجود دارد راه ما نیست. برای این‌که امروز مولانا می‌گوید: ذات تو شادی و عشق است و به‌علاوه یک پاداش دیگری به شما داده شده و آن این است که، شما می‌توانید این شادی را در یک فضای عشقی انجام بدهی. پس ما شکر خندیدن را بلد هستیم. شما هم اگر به گذشته‌تان برگردید و به برخی از وقایع زندگی‌تان توجه کنید، خواهید دید که با شعور و دانایی فعلی‌تان کارهایی که آن موقع کردید، چقدر خنده‌دار بوده.

گنج حضور

بنابراین وقتی هشیاری حضور در ما برمی‌خیزد و ادارهٔ قسمت عمده‌ای از امور ما را می‌گیرد، این شناسایی در ما به‌وجود می‌آید که؛ خیلی از کارهای من‌ذهنی خنده‌دار است. چه بسا ما وقت تلف کردیم تا یک چیز کوچکی را به کسی ثابت بکنیم یا انتقام بگیریم یا بگوییم من برتر از تو هستم و الآن که یادمان می‌افتد خنده‌مان می‌گیرد.

این خندیدن که در واقع خندیدن به حماقت من‌ذهنی خودمان است، شکرخنده است. شکرخنده از این نمی‌آید که ما به‌علت پیروزی در جهان مادی، یا این‌که به‌دست آوردن چیزی یا به‌علتی که به جهان بیرون مربوط است، بخندیم.

شکرخنده موقعی است که، شما زنده به هوشیاری زندگی شده‌اید و این شادی اصیل که از عدم زاده شده، در شما خودش را می‌شناسد و می‌داند که کارش شادی و خنده است. بنابراین شکرخنده به شما دست می‌دهد.

پس شکر خنده مربوط به صدای بلند قَهْقَهه ما نیست. ممکن است به‌صورت تبسم باشد یا ممکن هم هست اصلاً به‌صورت خنده نباشد. ولی همان‌طوری که در غزل اشاره می‌کند در دل بخندید و در ظاهر اصلاً نخندید کما این‌که آخر سر می‌گوید که: تو مثل غنچه نهان بخند و شبیه درخت که موقع شکوفه دادن بالای درخت می‌خندد، آن‌طوری ن‌خند.

همه این‌ها اشاره به این است که؛ در ما یک عنصر شاد و شادی‌بخش وجود دارد که رویش پوشانده شده. رویش به‌وسیلهٔ چه چیزی پوشانده شده؟ به‌وسیلهٔ هم‌هویت‌شدگی‌های ما، به‌وسیلهٔ هیزم‌های ما. و ما چون یاد گرفته‌ایم که همان نور را روی هیزم‌هایمان بیاندازیم و هیزم‌ها یعنی هم‌هویت‌شدگی‌هایمان را یکی‌یکی بسوزانیم، صدای سوختن آن‌ها مثل صدای جرقه در سوختن هیزم، به‌صورت خنده در ما بلند می‌شود. پس چه کسی هیزم‌ها و هم‌هویت‌شدگی‌ها را می‌سوزاند؟

ما می‌سوزانیم.

مسئولیت کیست؟

مسئولیت ماست.

پس ما دو جور خنده داریم. یکی خنده‌ای که مربوط به فتح و ظفر است و این خنده خامان است، همان‌طور که در پایین می‌گوید: کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن؛

یکی هم شکرخنده‌ای است که از اعماق وجود ما می‌آید و ذات و اصل ماست. وقتی اصل‌مان را می‌شناسیم، یعنی این شناسنده و هوشیاری از خودش در ما آگاه می‌شود، از این هم آگاه می‌شود که تماماً خنده و شادی است. پس شما ممکن است سؤال کنید این همه ناهماهنگی و غم و غصه و depression در جهان چه کار می‌کند، از کجا آمده؟ از من‌ذهنی، از هم‌هویت‌شدگی، از این‌که ما یک من کوچک داریم در مقابل آن جوهر بزرگ و زندگی‌زا.

این من کوچک اداره امور را به دست گرفته و کارش تقویت نقش است.

بنابراین اگر شما به‌صورت نقش فکری الآن برمی‌خیزید؛ یعنی فکرهای‌تان را جدی می‌گیرید و با آن هم‌هویت می‌شوید و تماماً جذب این فکرها هستید به‌صورت نقش یا تصویر ذهنی برمی‌خیزید، همان را می‌خواهید در جهان ببینید. همان را در جهان می‌خواهید مقایسه کنید. این تصویر ذهنی که جان ندارد، فکر می‌کند.

باید یک چیزی را در ذهن تجسم کند، یک چیز مادی را و این را اضافه کند در ذهنش به خودش تا ذره‌ای بزرگ شود و احساس شادی و خنده بکند. این فتح و ظفر ماست. می‌خواهیم ما ببینیم به‌عنوان نقشی که برمی‌خیزیم، چه قدر چیز به خودمان می‌توانیم اضافه کنیم تا بزرگ بشویم، این غفلت است، این عدم اطلاع از مکانیزم زندگی است. برای همین است که ما این شعرها را می‌خوانیم، یک کسی که این راه را رفته و دیده به ما بگوید، زندگی چه هست و جهان چه‌طور دیده می‌شود.

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

اگر ما با عینک من‌ذهنی جهان را می‌بینیم، ترس از دست دادن هیژم‌ها ما را غمگین می‌کند، بیشتر گرفتاری‌های ما از آن‌جا می‌آید که می‌گوییم انسان‌هایی که دور و بر ما هستند، را کنترل کنیم، این‌ها به حرف ما گوش بدهند، هرچه به حرف ما گوش بدهند و تعداد این افراد زیادتر باشد، ما بزرگ‌تر می‌شویم، مهم‌تر می‌شویم، در کنترل آن‌ها هستیم.

اگر تعداد این‌ها کم بشود، ما ناراحت می‌شویم. پس ما، ما نه؛ آن تصویر ذهنی آدم‌ها را مثل تصویر ذهنی می‌بیند، یک مجسمه می‌بیند، کاریکاتور کوچولو؛ می‌خواهد ببیند این‌جا که ایستاده به صورت یک تصویر ذهنی، چند تا تصویر ذهنی را چه‌طوری می‌تواند کنترل کند؟

این برایش خیلی مهم است، اگر کنترل نکند یا نتواند بکند، یک سری از زیر کنترل در برونند، ترس غلبه می‌کند، تشویش و نگرانی غلبه می‌کند، همین رفتار را با همسرمان و بچه‌هایمان هم می‌کنیم، بچه‌هایمان باید تحت کنترل ما باشند و آن‌ها را به صورت تصویر ذهنی، مجسمه بی‌جان می‌بینیم، و همسرمان را هم همان‌طور.

تمام گرفتاری‌هایی که ما در روابطمان داریم از این‌جا برمی‌خیزد که ما خودمان را به "شَه عاریت" تبدیل کردیم و می‌خواهیم انسان‌های دور و برمان را کنترل بکنیم.

یک گرفتاری هم از این می‌آید که این تصویر ذهنی یعنی "شَه عاریت" چه‌قدر، چیز می‌تواند پیدا کند و به خودش وصل کند؟ هرچه تعدادش بیشتر، خنده شیطانی بیشتر، هرچه تعداد این‌ها کمتر می‌شود، نگرانی‌اش بیشتر. ولی امروز مولانا به ما گفت که: تو هیچ می‌دانی که امیر مرگ هستی؟ و عیسی صفت هستی؟ اگر می‌دانی؟

در این صورت بر این "شَه عاریت"، "شَه عاریت" هم یعنی آن شاهی که شما قرض گرفته‌اید. چون این تعداد آدم‌ها را، و این مال دنیا را من کنترل می‌کنم، از این‌ها؛ من هویت قرض می‌گیرم.

"عاریت"؛ به عاریه می‌گیرم و گفت اگر تو می‌دانی میرِ اجل هستی بدان؛ این‌ها مُردنی هستند ولی تو مُردنی نیستی، پس بنابراین تو ورای این‌ها هستی. پس باید به "شَه عاریت" که همین تصویر ذهنی باشد که با آن هم‌هویت شدی و هر لحظه این را زنده نگه می‌داری. کار و زندگی ما این شده که این من‌ذهنی را زنده نگه داریم و از این که دیگران به او توهین نکنند محافظت می‌کنیم، آسیبی نرسانند، یک موقعی این [من‌ذهنی] را باد بکنیم، دیگران باد بکنند، بگویند، به‌به شما چه قدر آدم متمول، یا باسوادی یا باشعوری، قدرت‌مندی هستید.

در این صورت این تصویر ذهنی بزرگ می‌شود، اگر کسی بگوید این‌ها نیستید آب می‌رود.

آبرفتگی گریه ما است، باکردگی خنده ما است. این خنده و این گریه به‌درد نمی‌خورد. این همان سیستم دویی، ماده و نر است.

گفت تو می‌دانی که عیسی صفتی؟ یعنی تو می‌توانی همین مُرده را همین تصویر ذهنی را که بی‌جان هست، زنده بکنی؟

و اگر یادمان می‌آید که ما میرِ اجل هستیم و عیسی صفت هستیم، در این صورت می‌توانیم از این جور از این خنده و گریه خارج بشویم. "عیسی صفت" برای این‌که ما از عدم به صورت هوشیاری حضور زاده شده‌ایم و خاصیت زنده‌کنندگی در درون همه ما هست و ما باید از آن خاصیت زنده‌کننده‌گی استفاده کنیم نه از خاصیت عاریتی زنده‌کننده‌گی من‌ذهنی یا ذهنی، از یک مفهوم. من از تو که به‌نظر می‌آید باسوادی چیز زیادی نمی‌توانم بگیرم.

ممکن هست شما من را راهنمایی کنید که چه‌جوری خودم به هوشیاری حضور برسم؟ ولی کار دیگری نمی‌توانید بکنید. پس این‌طوری شد. مولانا ادامه می‌دهد:

غزل اصلی _ بیت سوم و چهارم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی

تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن

به صدف مانم، خندم چو مرا درشکنند

کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن

جگر؛ همان چیزهایی است که به آن چسبیده‌ایم. می‌گوید: بدون هویت عاریه. بدون این‌که از چیزی در جهان بیرون، ما خواهیم زندگی بیرون بکشیم، از چیزهای دیده شدنی، چیزهایی که وجود دارند. شاه یعنی خدا؛ به ما دل مثل خورشید داده. این دل همان فضای عشق است. ما برای خندیدن و شادی کردن و جان‌فزایی و آفرینش خرد به جهان مادی احتیاج نداریم. بلکه باید هویت ما که در آن‌ها سرمایه‌گذاری شده گنده بشود، که الآن روی این گنج حضور را گرفته. این را هم الان ما فهمیدیم که بدون عاریه و جذب زندگی از چیزهای بیرونی، زندگی به ما یک خورشیدی داده که ما این خورشید را در درون‌مان حس کنیم و هر لحظه بیاآفرینیم.

امروز مولانا دوباره به ما گفت: که اگر تو این مدرسه را یک لحظه دیدی، این مدرسه کدام مدرسه است؟

این مدرسه، مدرسه مادرزادی است. مدرسه‌ای نیست که تو به آن بروی و در آن‌جا نوشتن و خواندن و نوشتن یاد بگیری. مدرسه مفاهیم نیست. بلکه در درون توست. می‌گوید: اگر یک لحظه این را دیدی، برو دیگر بر تو حلال است که بیایی به فضل و هنر بخندی، برای این‌که منشأ فضل و هنر را پیدا کرده‌ای. و یک استاد در جهان وجود دارد که این استاد از درون همه حرف می‌زند و ما وقتی به آن استاد دانا می‌شویم، وقتی اجازه بدهیم که آن استاد حرف بزند، در این صورت آن شادی و آرامش را حس می‌کنیم و هم‌هویت‌شدگی با ذهن پایان می‌پذیرد و جهان مادی و جهان بیرونی که ما را ناراحت می‌کرد، جای خودش را پیدا می‌کند و این جدی بودن زندگی از بین می‌رود. این همه جدی بودن و مسائل جدی به این علت به‌وجود آمده که ما یا هر کدام از ما می‌خواهیم من خودمان را بزرگ‌تر یا قوی‌تر نشان بدهیم.

این هم در سطح فردی درست است و هم در سطح جمعی. هم ملیت‌ها و کشورها می‌خواهند این کار را بکنند و هم افراد. اگر این موضوع فهمیده بشود و درک شود، مسائل فروکش می‌کند. حداقل اگر ما این بینش را داشته باشیم، ما چوب لا چرخ خود نمی‌گذاریم. پس ما وظیفه داریم که بی‌جگر یا بی‌جگر خندیدن را، بی‌جگری را، بی‌جگر زندگی کردن را فقط با دلی که شاه به ما داده، با آن زندگی کردن را به همه بنمایانیم. به همه چه کسانی هستند؟

به همه نقش‌ها و فرم‌هایی که در اطراف ما هستند مثلاً به نباتات بنمایانیم. به جانواران بنمایانیم. به افراد دیگر، به انسان‌های دیگری که هنوز به گنج حضور زنده نشده‌اند، تپیدن این دل را بدون جگر، بنمایانیم. برای این‌که هوشیاری حضور به این ترتیب در جهان پخش می‌شود و آن‌ها هم می‌توانند با گرفتن این هوشیاری به هوشیاری خودشان زنده بشوند.

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

غزل اصلی _ بیت سوم و چهارم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی

تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن

به صدف مانم، خندم چو مرا در شکنند

کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن

اگر صدف را بشکنید، از درون آن مروارید بیرون می‌آید و آن صدای شکستن هم، صدای خنده‌اش است و آن نور مروارید هم حالت خنده‌اش است. ما شبیه صدف هستیم. همین که فرم‌های ما را می‌شکنند، می‌گویند: ما می‌خندیم. اگر تابه‌حال نمی‌خندیدیم، از این به بعد می‌خندیم. هر چیز که ما را اذیت و ناراحت می‌کند، پس در آن هویت وجود دارد در بیرون. اگر شکسته می‌شود یا قسمتی از وجود ما هم شکسته می‌شود، وجود موهومی ما هست. وگرنه اصل ما شکسته نمی‌شود. هر چه این‌ها شکسته می‌شود خرد از ما بروز می‌کند. اگر شما با باورهای گذشته که دیگران به شما دادند، هم‌هویت شده‌اید و آن‌ها را اصل می‌دانید و در ذهن‌تان زندگی می‌کنید و هر کسی می‌گوید: این باورها غلط است شما خشم‌گین می‌شوید، شما باید شکسته بشوید. امروز مولانا به ما می‌گوید: که شما چاره ندارید جز این‌که از کوره رد بشوید.

غزل اصلی _ بیت هفتم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

چون به کوره گذری، خوش به زرِ سُرخِ نگر

تا در آتش تو ببینی ز حَجَرِ خندیدن

همین‌که از کوره می‌گذری، پس همه ما از کوره داریم می‌گذریم. چرا از کوره می‌گذریم؟ می‌توانیم نگذریم؟ باید بگذریم. برای این‌که ما هم‌هویت با باورها و جهان مادی هستیم. بنابراین جذب ذهن‌مان شدیم و این ذهن‌مان غم و غصه و استرس برای ما به وجود آورده و الآن گیج هستیم. ما الآن ممکن است آن خرد را نداشته باشیم که بگوییم اجازه بده ببینم با چه چیزی هم‌هویت شدم، یکی یکی این‌ها را ذوب کنم، شاید هم داشته باشید. اگر یک‌سال، شش ماه به این برنامه گوش کرده‌اید حتماً دارید. ولی یک انسان تازه‌کار که جذب ذهنش است باید از کوره رد شود. اصلاً در کوره است.

گنج حضور

حالا به ما می‌گویند که: از کوره که رد می‌شوی خوش به زر سرخ نگر. طلا وقتی قاطی سنگ است، ناخالص است از کوره رد می‌کنند تا طلایش را خالص به‌دست بیاورند. ما هم درست همان‌طور هستیم. ما الآن آن عنصر شادی‌زا، ذات شادی‌زای ما با سنگ قاطی است، با ناخالصی. چاره نداریم جز این‌که با وضعیت فعلی‌مان از کوره رد بشویم. ولی دارد هشدار به شما می‌دهد؛ اگر در کوره هستید که هستید، حالا به چی نگاه کنید؟ به زر خالص، زر سرخی که از این سوختن به‌وجود می‌آید. همان‌طور که موقع خالص کردن طلا، سنگ می‌خندد. سنگ می‌خندد یعنی چه؟ در آتش، طلا از آن جدا می‌شود و این طلا خنده آن‌هست. خنده ما هم بلند می‌شود وقتی که به عنصری که از ما آزاد می‌شود، آن عنصر شادی‌زایی که پوشیده شده بود، وقتی از ما جدا می‌شود و شروع به خندیدن می‌کند در واقع زندگی آزاد می‌شود. زندگی به تله افتاده. ولی ما برای آزادی آن زندگی جز رنج و درد کشیدن راهی نداریم تا زمانی که این هوشیاری به درجه‌ای برسد که ما بشینیم بگوییم که خیلی خوب از حالا به بعد دیگر من با جهان مادی و فکرها هم‌هویت نخواهم شد و این من هستم که منشأ خرد و باور هستم. من منشأ فکرها هم‌هستم.

من مستقلم و آزادم به‌خاطر این‌که آن گنجِ حضوری که در زیر فکرها خوابیده، من آن هستم. بنابراین آزاد هستم که هر اندیشه و باوری را تولید کنم و به‌وجود بیاورم. و راهی نداریم جز از این کوره گذشتن. پس گفت که: ما شبیه صدف هستیم، وقتی شکسته می‌شویم می‌خندیم و این کار خامان است که از فتح و ظفر بخندند. خام چه کسی است؟ خام کسی است که با من ذهنی‌اش زندگی می‌کند. من ذهنی است. هیچ‌موقع نیست که به‌صورت هوشیاری حضور بلند بشود، هیچ لحظه‌ای نیست که بگوید من هوشیاری حضور هستم. من آن عنصر مقدس هستم. من جوهر خدایی هستم. هیچ‌موقع نیست.

شما نگاه کنید: ما از یک فکر به فکر دیگر می‌پریم. آن فکر تمام می‌شود، به یک فکر دیگر، یعنی از یک نقش، از یک مجسمه می‌پریم به مجسمه دیگر. پس بی‌جان هستیم. امروز گفت: تو عیسی‌صفتی. آن‌هایی که الآن ما شده‌ایم همه میرا هستند. همه بی‌زندگی هستند و ما ظاهراً چاره‌ای نداریم که از یک فکر بپریم به یک فکر دیگر و در همه این فکرها هم‌هویت‌شدگی وجود دارد و در همه فکرها هم‌هویت‌شدگی هست و حواس‌مان نیست که این کوره است.

حالا فلسفه این کوره چیست؟ که از شما این زر خالص جدا بشود. شما بدانید که ذات‌تان شادی است و این شادی از خودش آگاه است. از شادی‌بخشی‌اش آگاه است. این فلسفه درد است. فلسفه همه استرس‌های شما این نیست که شما مدام پول‌تان زیاد بشود و کنترل‌تان به جهان زیاد بشود. فلسفه‌اش این است که شما یک‌روزی متوجه بشوید که این درد بی‌خود است و بیهوده است.

من ذاتم یک عنصر شادی‌بخش است. حالا من زنده به آن می‌شوم، به‌همین سادگی. اگر هم الآن متوجه شده‌اید دیگر لازم نیست درد بکشید، درد تا آن‌جایی لازم است که؛ ما این را بدانیم. اگر این را می‌دانید، می‌توانید از حالا به بعد، دیگر درد نکشید. امروز مولانا گفت که: یک شب آمده به اتاق من و به من یادآوری کرده که تو جان هر صبح و سحر هستی و مثل آفتاب می‌توانی هر لحظه بربخیزی. آفتاب، نور دارد، شادی دارد و زندگی دارد.

نه این آفتاب، بلکه آفتاب درون‌تان.

گنج حضور

غزل اصلی _ بیت ششم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

گر تُرش روی چو ابرم زِ درون خندانم

عادتِ برق بود وقتِ مَطَرِ خندیدن

گاهی اوقات ما عشق را با هم‌هویت‌شدگی قاطی می‌کنیم. درست است که ما از فضای عشقی صحبت می‌کنیم. در فضای عشقی و در اصل، شما یک جوهر شادی‌زا و شادی‌بخش هستید. ولی در جهان مادی بالآخره ما هم‌هویت می‌شویم. وقتی هم‌هویت می‌شویم درحالی‌که این آرامش و شادی در ما زنده هست. در سطح، ما محزون می‌شویم، وقتی یک یاری را از دست می‌دهیم. حتی یک مال دنیا را ممکن است از دست بدهیم، در سطح ممکن است یک ذره محزون بشویم. ولی این سطحی است.

در زیر می‌گوید: ما شبیه برق هستیم.

برق همان رعدوبرق است.

وقتی باران می‌آید، برق موقع باران آمدن می‌خندد.

"مَطَر" یعنی باران.

پس اگر در ظاهر گریه می‌کنیم برای این‌که یک یاری را از دست داده‌ایم ولی در درون هنوز آرامش‌مان را داریم. این در سطح گریه کردن و در درون آرامش داشتن فرق دارد با این‌که این آرامش به صفر برسد، قطع بشود و شما خشک بشوید. فقط بی‌خودی به سروصورتان بزنید.

وقتی ما در جهان ذهن بی‌خودی به سروصورت‌مان می‌زنیم، یکی را از دست داده‌ایم این از ترس است.

از عشق نیست. اگر در درون آرامش و شادی دارید و هنوز آن عنصر خدایی زنده است ولی در بیرون هم گریه می‌کنید، به‌خاطر این‌که یاری رفته، همه ما انسان هستیم و نمی‌توانیم محزون نباشیم.

ولی محزون بودن با کنده شدن از جا و خود را گم کردن و از خودبی‌خود شدن و آن کارها را کردن، کار من ذهنی‌ست، کار ترس است. کار هیجان‌ات منفی است. پس می‌گوید:

گنج حضور

غزل اصلی _ بیت هشتم الی دهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

زَر در آتش چو بخندید تو را می گوید
گر نه قلبی بِنُما وقتِ ضرر خندیدن

گر تو میرِ اَجلی، از اَجَل آموز کنون
بر شَهِ عاریت و تاج و کَمَر خندیدن

وَر تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او
بر غمِ شهوت و بر ماده و نر خندیدن

این را توضیح دادم؛ وقتی شما موقع خالص کردن زر یا جدا کردن زر سرخ از آتش نگاه می کنید، می بینید آتش می خندد به شما چه می گوید؟ می گوید؛ شما هم مثل من می توانی خالص بشوی.

اگر الآن تقلبی نیستی، گر نه قلبی یعنی تقلبی نیستی، بِنُما، موقع ضرر نشان بده، خندیدن. اگر شما ضرر مادی می کنید و نمی خندید در این صورت قسمتی از وجودتان با آن چیز مادی هم هویت شده. و خوش بختانه وضعیت های زیادی در روز پیش می آید که هر کدام از این وضعیت ها، یک فرصت است که ما خودمان را از بخش های مادی بکنیم و خنده زر سرخ را در آتش ببینیم. آتش چی هست؟ آتش همین هیجان منفی است که به ما می رسد.

ولی هر هیجان منفی و هر دردی به ما یادآوری می کند که به آن چه چسبیده ای را رها کن و بگذار زندگی از آن آزاد شود. یک موقعی می رسد که ما این قدر هوشیاری حضور داریم که هوشیاری حضورمان را روی این هیزم های مان می تابانیم، به ناخالصی ها بمان. هوشیاری حضور ما آن موقع زودی می تواند این ها را آب کند. آن موقع کیف می کنیم وقتی ناهماهنگی ها و ناخالصی های مان شروع به سوختن می کنند. چرا؟ چون به اندازه کافی آگاه شده ایم، می گوئیم که این ها برای من دردسر هستند.

این معنی اش این نیست که ما در جهان مادی پیشرفت نکنیم. مثلاً پول زیاد نداشته باشیم، یا ماشین خوب سوار نشویم یا خانه خوب نداشته باشیم. این را نمی گوید. شما می توانید همه این ها را داشته باشید و با هیچ کدام هم هویت نشوید. و بدانید که عنصر نامیرا تو هستی، میر اجل تو هستی. همه این ها از بین رفتنی هستند. کما این که شما در زندگی تان تجربه کرده اید که آن چیزهایی که به آن خیلی دل بسته بودید بعضی از آن ها از بین رفته اند و بعضی هم دارند از بین می روند. حتی تن ما، ممکن است یک قسمت هایی از بدن ما، دیگر آن قدر کارایی نداشته باشد. آن هم خوب است. چون ما می دانیم ما هنوز آن عنصر زندگی بخش و زنده کننده و زنده در درون ما هست و ما مُردنی نیستیم. و اگر ما این قدر هوشیار به گنج حضور شدیم که می گوید: اگر یک لحظه مدرسه احمد امی را دیدی، مدرسه احمد امی مدرسه پیغمبر اسلام هست، و اگر یک لحظه آن مدرسه را دیدی، آن مدرسه معمولی نیست، بلکه یک مدرسه ای است که تمام امکانات و خرد از آن جا می آید. اگر یک لحظه آن مدرسه را دیدی در این صورت بر تو حلال است که به هر

گنج حضور

چه فضل و هنر در دنیا است، به آن بخندی. برای این که دیگر تبدیل به منشأ فضل و هنر شده‌ای، ولی اگر آن مدرسه را ندیده‌ای، حالا همه ما در سر کلاس آن مدرسه نشستیم فقط نمی‌دانیم که در سر کلاس آن مدرسه نشستیم. همه ما انسان‌ها در وضعیتی هستیم که استاد؛ استاد بزرگ می‌خواهد از طریق ما صحبت کند و خردش را بیان کند، ما می‌گوییم نکن. با انکار و با ستیزه، که در این لحظه صورت می‌گیرد. انکار چی؟ انکار زندگی. برای این که این من‌ذهنی صرف وجودش انکار زندگی است. انکار این هست که استاد؛ من تو را قبول ندارم. استاد از طریق من صحبت نکن. استاد بگذار من رنج بکشم و درد بکشم و نفهمم که تو می‌خواهی از طریق من صحبت کنی و من نمی‌گذارم. علت این که درد می‌کشیم این هست که نمی‌گذاریم استاد بزرگ که در جهان یک دانه بیشتر نیست از ما حرفش را بزند. پس می‌گوید:

غزل اصلی _ بیت یازدهم الی سیزدهم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸۹

وَر دَمی مدرسهٔ اَحْمَدِ اُمّی دیدی

رَو، حَلَّاسَتَت بَرِ فَضْلِ و هُنر خندیدن

ای مُنَجِّم، اَگَرَت شَقِّ قَمَرِ باور شد

بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

هَمْچو غُنچه تو نَهانُ خَند و مَکَن هَمْچو نَبات

وَقَتِ اِشْکُوفه به بالای شَجَرِ خندیدن

مولانا گاهی اوقات نکات مهم و سمبولیک را که خیلی از ما می‌دانیم را توضیح می‌دهد و تفسیر من‌ذهنی را و تفسیر مفهوم‌وار او را رد می‌کند و معنای درست را به ما می‌گوید. امروز به ما گفت که: اگر تو این قشر سطحی را بدرانی نور از تو ساطع می‌شود. این جگر تحمیلی به ماست.

«بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی»

ولی ما به جگر چسبیدیم، پس خورشید هر لحظه در درون ما می‌تپد، در درون همهٔ انسان‌ها، انحصار وجود ندارد.

گنج حضور

چه قدر ما می‌توانیم اجازه بدهیم این نور خودش را بتاباند؟ چه قدر می‌توانیم ترس مان را ذوب کنیم؟ چه قدر می‌توانیم این بستگی را باز کنیم؟ چه قدر می‌توانیم این بی‌جانی خودمان را درمان بکنیم؟ بستگی به ما دارد. ولی دارد می‌گوید: ای مَنجَم؛ منجم کی هست؟ ما هستیم. اگر فکر می‌کنی که حضرت رسول یک شمشیر گرفته، یک شمشیر دو سه متری گرفته و زده و یک کره ماه را دو نیم کرده، در این صورت باید به تو و به شمس قمر تو، یعنی ماه و خورشید تو بخندی. هم چنین چیزی نبوده.

بنابراین این تفسیر ذهنی هست. کاری که آن بزرگ کرده است این بوده که آن پرده‌ای که وضعیت‌های زندگی ما روی آن ترسیم شده، آن با نور درون‌اش زده و آن را شکافته. [شما] می‌دانید ماه تاریک است، از خودش نور ندارد، خورشید نور دارد.

وقتی نور خورشید به ماه می‌افتد، ماه زیبا به نظر می‌آید. وقتی نور خورشید درون ما به ماهِ ذهن می‌افتد، و من‌ذهنی، ما به ماه می‌چسبیم. ولی اگر ما آن شعور را پیدا کنیم که این ماه تقلبی است، هیچ هویتی در آن نیست هیچ زندگی در آن نیست،

گماین که در ماه نور نیست، اگر با شمشیر این لحظه بزنی و این ماه را چاک بدهیم، و اجازه بدهیم این نور درون‌مان پخش بشود.

در این صورت معنی چاک دادن ماه را به وسیله حضرت رسول فهمیده‌ایم. و گرنه اگر فکر می‌کنیم که واقعاً یک شمشیری بوده و یکی

زده، آن ماه به آن بزرگی را دو نصف کرده، این معنی آن نبوده. پس ما هم می‌توانیم یادمان باشد این گلیمی که، این پرده‌ای که

وضعیت‌های زندگی ما روی آن تصویر شده و ما از این وضعیت به آن وضعیت می‌پریم. از این فکر به فکر دیگر، و این ذهن ما همه

این گلبم را روشن نگه داشته و این ماه است، ما باید این را بدریم و این موقعی است که یک لحظه‌ای، یا چند لحظه‌ای در روز ما به

جوهر خدایی‌مان آگاه می‌شویم. به عنوان زندگی و هوشیاری حضور برمی‌خیزیم. امروزه متأسفانه بیشتر انسان‌ها فقط به صورت نقش

برمی‌خیزند، بنابراین هیچ‌گونه تقدسی در آن‌ها وجود ندارد. حتی این تمدن فعلی؛ تقدسی در آن نیست. بلکه نامقدس است، برای

این که بیشتر انسان‌ها به صورت فرم برمی‌خیزند، فرم مُرده، و می‌خواهند مُردگی را در جهان زیاد کنند. یک قانونی هست در فیزیک

جدید؛ که می‌گوید: ناظر آن چیز مورد نظارت را تعیین می‌کند.

یعنی اگر من به صورت فرم برمی‌خیزم، نقش برمی‌انگیزم، به تو نگاه می‌کنم، تو را تعیین می‌کنم که چه باشی. این قانون، قانون

بسیار مهمی هست ولی فهمیدن آن هم چنین ساده نیست. بنابراین اگر من به صورت درد و نقش بر می‌خیزم به تو نگاه می‌کنم،

می‌خواهم تو را تبدیل به آن بکنم، و تو هم تبدیل می‌شوی. من می‌خواهم در تو فرم را بیانگیزانم، نه بی‌فرمی! اگر به صورت زندگی

بلند می‌شدم و این جوهر خدایی، و عیسی صفتی در من بیدار می‌شد همین را من در تو می‌دیدم. گفت: شاه به من یاد داد که، یا

عشق به من یاد داد که شکل دگر بخندم، شکل دگر بخندم؛ من نه تنها این خنده‌ام را می‌بینم، و این شادی بخشی‌ام را می‌بینم، تو را

هم به صورت شادی بخش و شادی‌زا می‌بینم. در تو هم این را به وجود می‌آورم. برای این که اگر من به صورت زندگی بلند می‌شوم، تو

را به صورت زندگی می‌بینم. در تو هم این را برمی‌انگیزانم. شما حساب کنید که یک دفعه یک میلیارد نفر به صورت زندگی این لحظه

بلند بشوند و این زندگی را در جهان زیاد کنند. وقتی شما شادی می‌کنید، شادی را در جهان زیاد می‌کنید. وقتی شما غم دارید،

غمه دارید، بسته هستید، غم و فرم را در جهان برمی‌انگیزید، درد را در جهان برمی‌انگیزید، درد را در جهان زیاد می‌کنید. اگر درد

را زیاد کنید، جهان به رستگاری نمی‌رسد. شما نمی‌توانید آبادانی در جهان به وجود بیاورید.

پس امروز مولانا به ما یاد می‌دهد که هر لحظه ما، اگر می‌توانیم یا حداقل بیشتر اوقات به صورت زندگی از این عدم بربخیزیم و این

زندگی را در یک فضای عشقی درحالی که این زندگی برمی‌خیزد و از خودش آگاه است تجربه کنیم، و طبق این قانون ناظر، جنس

مورد نظارت را تعیین می‌کند، به جهان آن‌طور نگاه کنیم تا در دیگران هم زندگی را بیدار کنیم و زندگی را زیاد کنیم، شادی را زیاد

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

کنیم. وقتی آن‌ها به شادی زنده می‌شوند آن‌ها هم با شادی‌شان به جهان نگاه کنند و آن‌ها هم همان را در جهان زیاد می‌کنند. این طوری می‌شود که دردها کوچک می‌شود و این قانون هم که می‌گویند هدف وسیله را توجیه می‌کند همان "قانون ماکیاولی" است. می‌گوید: شما می‌توانید آدم بکشید و آدم‌ها را شکنجه بکنید، بمب سر آن‌ها بریزید و درد به وجود بیاورید تا آخر سر به بی‌دردی برسید. امروزه طبق این صحبت‌ها ما می‌فهمیم که هدف قسمتی از وسیله است. شما نمی‌توانید مرتب آدم بکشید و درد را زیاد کنید ولی یک‌دفعه برسید به یک بی‌دردی. هم‌چون چیزی نمی‌شود. هدف قسمتی از وسیله است. پس می‌گوید: ما نهان می‌خندیم، مثل غنچه؛ غنچه در درونش می‌خندد، نه مثل درخت که موقع شکوفه بالای درخت می‌خندد و همه می‌بینند. وقتی ما می‌خندیم، نهان می‌خندد یعنی آن قسمت نهان ما می‌خندد. وقتی زیاد حرف می‌زنیم و زیاد قَهقهه می‌زنیم، احتمال این که حتماً به وسیله فرم یا برای فرم می‌خندیم و برای چیزی از بیرون می‌خندیم خیلی زیاد است. بنابراین ممکن است خنده من‌ذهنی باشد. این هم اشکالی ندارد. به شرطی که تمام آن راهنمایی‌های که مولانا در این غزل به ما کردند، بدانیم.

در این قسمت چند خط از مثنوی برای شما می‌خوانم.

این قسمت از دفتر دوم سطر ۱۱۰۱ شروع می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۱ الی ۱۱۰۶

قُوْتُ اندر فعل آید ز اتِّفاق

چون قِران دیو با اهلِ نفاق

این معانی راست از چرخِ نهم

بی‌همه طاق و طُرْم طاق و طُرْم

خلق را طاق و طُرْم عاریت‌تست

آمر را طاق و طُرْم ماهیت‌تست

از پی طاق و طُرْم خواری کِشند

بر امید عَزَّ در خواری خوشند

بر امید عَزَّ ده‌روزه خُدوک

گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند این‌جا که منم

کاندرین عَزَّ آفتابِ روشنم

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

گرچه معنا واضح است ولی من قدری توضیح می‌دهم. می‌گوید که: قوه یا پتانسیل از اتفاق به عمل درمی‌آید. بنابراین اگر شما که زندگی هستید با انسان دیگری که زندگی بزرگ‌تری دارد نزدیک شوید، این قوه از قوه به فعل می‌آید. یعنی شروع به اظهار شدن می‌کند. در این جا البته مولانا مثال دیگری می‌زند؛ مثل نزدیکی دیو با اهل نفاق. نفاق؛ یعنی دورویی. کسی که یک حرفی را می‌زند ولی عمل دیگری می‌کند، من‌ذهنی. پس بنابراین وقتی من‌ذهنی با من بزرگ جهان نزدیک می‌شود، منی که روی کره زمین زندگی می‌کند، من کل نزدیک می‌شود، دیویت به فعل درمی‌آید. دارد می‌گوید این معانی جلال و شکوه خودش را، طاق و طُرم یعنی دَبَدَبَه و شکوه، این معانی که در شما وجود دارد و مولانا هم می‌گوید، این معانی شکوه و جلالش را از کجا می‌گیرد؟ از چرخ نهم. از همان عدم، حالا چرخ نهم، حالا شما فرض کنید برای کاربرد در این جا یعنی لامکان، فضای همه امکانات که امروز در غزل گفت عدم. می‌گوید: بدون توجه به طاق و طُرم زمینی، که من‌ذهنی به آن توجه دارد خودش طاق و طُرم دارد، دَبَدَبَه و شکوه دارد. از کجا؟ از ماهیتش، در ذاتش. کمالین که امروز گفت: من ذاتم شادی است. ذاتم خرد است. بعد می‌گوید خلق، خلق در این جا کسانی که شکوه و جلالشان را، بزرگی‌شان را از چه می‌گیرند؟ از جهان بیرون می‌گیرند. این‌ها را به عاریت می‌گیرند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳

خلق را طاق و طُرم عاریتی‌ست

امر را طاق و طُرم ماهیتی‌ست

امر؛ آن عنصر و آن هوشیاری که از طرف خدا می‌آید، از اعماق وجود ما برمی‌خیزد. وقتی ما هوشیاری حضور هستیم و به‌عنوان هوشیاری حضور برمی‌خیزیم، این طاق و طُرمش در ماهیتش است، در طبیعتش است. لازم نیست چیزی فرض بگیرد. پس بنابراین شما در اصل طاق و طُرم دارید. طاق و طُرم شما هم شکوه و جلال‌تان هم کامل است و به چیزی از جهان بیرون برای بزرگی‌تان احتیاج ندارید.

ولی می‌گوید که این را متوجه نمی‌شوند و از پی طاق و طُرم خواری کَشند. به‌خاطر دَبَدَبَه و شکوه درحالی‌که دَبَدَبَه و شکوه اصل خودشان را نمی‌بینند، خواری می‌کشند. به امید این‌که در آینده به بزرگی برسند، در همین خواری خوشند. شما به خودتان نگاه کنید؛ ببینید آیا تن به خواری و بدبختی داده‌اید برای این‌که روزی به بزرگی برسید؟ این درست همان صحبتی [است] که گفتیم هدف قسمتی از وسیله است، شما با این وسیله نمی‌توانید به بزرگی برسید.

«بر امید عزّ ده‌روزه خُدوک»

خُدوک یعنی پر از پریشانی، پر از غم. به‌خاطر رسیدن به دوره یا بزرگی که در این جهان پر از پریشانی است، برای این‌که طاق و طُرم دنیوی من‌دار، هم‌اش پریشانی است. به امید آن‌که ما به آن برسیم.

«گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک»

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

دوک؛ همان میله نخریسی است. گردن ما از غم نازک شده مثل دوک. به خودمان نگاه کنیم. چون نمی‌آیند این‌جا کی منم؟
مولانا می‌گوید:

این فضای عشق که من هستم چرا نمی‌آیند این‌جا مردم، جایی که من هستم.

«کاندرین عز آفتاب روشنم»

در این بزرگی مثل یک آفتاب روشن هستم.
قسمت بعدی از دفتر اول سطر ۳۹۵۸ شروع می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۵۸ الی ۳۹۶۰

آبگینه زرد چون سازی نقاب

زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را

تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس، گرد سرافراشته

گرد را تو مرد حق پنداشته

این تمثیل‌ها بسیار روشن‌گر است. می‌گوید: تو عینک یا شیشه زرد به چشم زدی و نور خورشید را زرد می‌بینی. این شیشه کبود و زرد را بشکن تا گرد را از مرد بشناسی. این تمثیل این هست که یک سواری می‌آید، فارس یعنی سوار و گرد دورش است. سوار اصل شماس است. گرد، این فکرهای هویت‌داری است که از شما برمی‌خیزد، دور این را گرفته. و می‌گوید که:

«گرد فارس، گرد سرافراشته»

سوار می‌آید و گرد او گرد و خاک است. تو از دور نگاه می‌کنی و گرد را فکر کرده‌ای مرد است. گرد، مرد نیست.

«گرد، را تو مرد حق پنداشتی»

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

گرد؛ همین من ذهنی و اغتشاشات او است ولی مردِ حق یعنی اصل شما آن نیست. پس بنابراین ما باید سوار را از، سوار کی هست؟ سوار اصل شماست، همان جوهری که امروز صحبت آن را کردیم که پر از شادی است، گرد فعلاً دورش را گرفته. شما باید مردِ حق را از گرد، جدا بکنید. این چند خط را هم بخوانم و دیگر ان شاء الله تمام کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۴ الی ۳۶۶۶

من نیّم سگ، شیرِ حَقّ حق پرست

شیرِ حق آنست کز صورت پرست

شیر دنیا جوید آشکاری و برگ

شیرِ مولیٰ جوید آزادی و مرگ

چون که اندر مرگ بیند صد وجود

هم چو پروانه بسوزاند وجود

می گوید: من سگ نیستم، بلکه شیرِ حق هستم. شیرِ حق کیست؟ شیرِ حق کسی است که از صورت رسته، از فرم‌های ذهنی رسته، از حرص رسته است، همان حالتی که خودش را به یک تصویر ذهنی تبدیل کرده و چیزهایی را تصویرش را می‌گیرد و به خودش اضافه یا کم می‌کند، از این حالت رسته. دیگر صورت نیست. نه خودش صورت است و نه به صورت‌ها توجه دارد.

« شیر دنیا جوید آشکاری و برگ »

ما فعلاً شیر دنیا هستیم. می گوید که:

ما دنبال شکار هستیم و برگ زندگی. شیر خدا کیست؟

« شیر خدا جوید آزادی و مرگ »

دنبال آزادی و مرگ من ذهنی، مرگ نسبت به گذشته. برای این که:

« چون که اندر مرگ بیند صد وجود »

در این آزادی و در این رها شدن از من خودش صد زندگی می‌بیند و بنابراین مثل پروانه وجودش را می‌سوزاند.

این خیلی هماهنگ است با غزلی که امروز خواندیم. بالآخره آخرین سطر :

متن برنامه شماره ۲۰۱

گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۰۳

صبر آرد آرزو را، نه شتاب

صبر کن، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

پس می گوید: چه چیزی آرزوی ما را برآورده می کند؟ صبر و نه شتاب زدگی. شتاب زدگی مربوط من ذهنی است.

« صبر کن، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ »

برنامه امروز به پایان رسید با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید و با تشکر از هم کاران اتاق فرمان تا هفته بعد با شما خداحافظی می کنم. خدا نگهدار